

اگر روزی نه گزیند جنت
 بزرگ داری لشکرگاه خورشید
 همان شخص کاین اساز کرد
 بر روی هر یکی بنفشید
 خدنگ ترکش اندر سر و تن
 برون شد حاجت شهباشان
 چو دید الحق تباری نقره و لیلند
 ز بهر عرض آن شکین تعلبان
 روان شد بر روی چون آفتاب
 بشیرین گفت آن را خست نام
 ز چوگان گشته بیدستان همرا
 ز یکجواب بود و آخرش
 کسی فرساید بر روی گویا
 بشدیز و بگلگون گردید
 ز چندان مید که ناگون کند
 بنوک نیز بر خاقون سوار
 که هر یک بود در میدان کمان
 دو چشم مست شیرین زیدگان
 از آن تخمیر در از جهان گیر
 شدند از جلوه طالعون
 و گروز آستان بجان

با شیرین بر خسرو در میدان گوی بخت
 ستام فکند بر عین و باید
 همان انجم گری آغاز کرد
 به تیر انداختن بر ستم شکاری
 چو سروی خدنگ این گشتند
 شه آنکه کار در آن کاشان داد
 سرانی پیشکشری بر اینه
 بزمت شد سوی میدان
 پدید آمد ز هر کسکی عقاب
 درین میدان مانی گوی زاریم
 فلک زان بید صندل سوار
 ز دیگر سوسه و فرافرا
 گهی شیرین کرد بر روی گشتا
 چو روز و شب بیکدیگر زد
 که در حد و حساب آید چند
 شکر کرده ز آسومر غزاری
 بدو عکاه تخمیر از دانی
 که پید شد بصید فکند
 همانگیری چو خسرو کرد
 پنذاع سید ز غار رسته
 بدگاه کصف بر کشند

طلی شد غسل بر لود و شتاب
 به بزم و به تیر و جرم کویان
 سوی شیرین شد آتش و شمشیر
 که گوار خنجر گردون بود
 روان گشتند سوی خدمت شتاب
 نشاندش پیش رخ و بر پهلوی آستین
 میدان از سوار بی هموار
 پریر و این ز شادی می پیوست
 حسن یافتند و صد بار
 شکر خان شور در میدان گشتند
 شکستی در گریبان گوی شمشیر
 تدروان از غارت می نمودند
 طلافی کرد میدان در گشتند
 بصیدند اختر چو لاج کشتا
 نیتان کرد بر گوران بینی
 شکفتی اندر چاک سوار
 گز ان صید شمشیر آرد و باغ
 بجای آسوی شمشیر گرفته
 محل چیدن باغ آید باغ
 ز رخ نامگی تار و خنجر گشتند
 همان تخمیر کردن سوار کردند

<p>دین آوردند مایه عمر و خرد سایه فرسودا و پدیدش شمنه گفت کی بر نیکیان شاه می آیم و نشا اذیش گیم گیر از زده هم و فرید و چو میاید شدن زین دیر چای نک بر و عده شاه شب فرود بساط خسروی با بوسه و خوشت این می گرسا فی با چو پیر بسزایش آسمانی جانان را دیر ازاد گرابار گل از گل تحت کاوی بر آرد چو فرم شد شیرین جان خسرو گل از شادی علم در باغ منور سبا بر قع کشاد با بوی زمین نطع شقائق پوس گشته بنفشه تاب زلف افکند بر نموده نای خاک بستنیا غزال شیرست از دل و آری زیر شامی شکفته نو بهار گل از نظر منظری نظاره کرد</p>	<p>وزین وقت بیفکند نیک که در بند زلف بکشد جمالت چشم دولت نظر طریق سارم و شادی چشم ز شاهان گذشته تا با کن نشاط از غم به و شادی درین نگرته که فردا کی شود گر بستند و ابرو با گشاد کسی که می خورد باقی با</p>	<p>نکد دست طلب بیکو بسایا شاید که کان شکر است بیانا باد از اول روز اگر شادیم گر نگین زمین ز رفعت گره بر صوفی نهادیم است چشم آن در گروز آن کبر و دست بیاد شاه میکردند می نوش جان خوردند و نشان</p>	<p>که با شیرین کند کند و کا بهای عشق بی پروا است شویم از کند فرود نمایم این بود ان کس ز تحت امروز در صندل زمین با بوسه داد و کرد روان شد با پر پروا نهاد و چون غلامان حلقه فرو خواندند ایات فرا ز سبزه بر شد صبح بسر سبزی در آرد سر بسا عشق کهن کان تازه کرد ز گلها بر درید از خرمی بنفشه در خار و سرخ گل زده بر کا و چشمی گل گشتی ز عشقش لاله پیر این دید شکران شکوفه شاد در کو ز مرد ابرو اید بسته ریاحین بر تازان نشا ز گل افروخته مردم چرخ ز سر سبک جگر ده شای</p>	
<p>نشستن خسرو و شیرین بعیش و عشرت و صفت بهار فرماید</p>		<p>بسامر خاک عشق اوله کرد خوش و خرم نهاده خرمی دوست همین ساقی و ز کس جام در دست شمال اینجمله هر چه خسرو سوی سرو از صحن قامت کشید عروسان یا حسین دست بر هوا بر سبزه گوهر گشته ندوان بر ریاحین بر نشا صبا از سبزه در صباغ درم بر زبان همه شایخا</p>	<p>بنفشه بر طایفه بار جان بیکد عهد خرمی نو سپاه فاخته بر باغ نیز صلوات داده کار اقا و شقائق عهد عزیز نگوش گشته کشاده با و نسیرین اینک زاف آورده بیرون بجز سبزه با باد بسیار گرفته هر گلی بر کف شاری قبای شرح را صد کرد</p>	<p>بسا عشق کهن کان تازه کرد ز گلها بر درید از خرمی بنفشه در خار و سرخ گل زده بر کا و چشمی گل گشتی ز عشقش لاله پیر این دید شکران شکوفه شاد در کو ز مرد ابرو اید بسته ریاحین بر تازان نشا ز گل افروخته مردم چرخ ز سر سبک جگر ده شای</p>

بطرف هرچین سردی چاه
 صنوبر در بر سنبلی نشسته
 چنین فصلی بین عاشق و آه
 گهی خوردند می در مرغزار
 طبیعت بر لب شهر بود بستند
 علاوتهای شیرین شکر خند
 عبیر از آن ز جعد مشک بر
 منبرج با نسیم گشته مسانه
 چو گل ز در گشس کرده نگاه

به جوی شده آبی روان
 چوستان در میان گل نشسته
 خطا باشد خطابی عشق بازی
 گهی چیدند گل بر کو مساک
 بیابان رود در شهر نشسته
 فی شهر و در اگر کرده فی قند
 شکر قربان ز نعل شهیدش
 دو اوالسک با پیش پرواز
 به ندان کرده خود را بار بار

نواهی بسیل و آواز تراج
 تنگ آنند و کبر کشیده
 خرامان خسرو شیرین شسته
 بیاضین بره یا صبر با دیده
 زمانی بر کنار چشمه آب
 همان وقت ز خوشی شکر خند
 ز بس خنده که گشسند شکر خند
 قد چون سرش از دیوان شسته
 سخن که خواجگی گل زوی گوید

شیکه عاشقان را اووه مارا
 عشقش ناله بر گردون سیده
 بر ز تنگش شاد و دلوز
 بشهر و آمد ناز و دوکاست
 بهی خوردند صفا با دیده
 که از باران نیسانی صد
 بخورستان شادگان طبرزد
 بطولتی اده تشریف گوی
 غلام آن ناکوش از بر گوی
 نظر گاهش چو شیرین بلفرو
 همه عالم تماشا بجا باشد
 ملک را بار که بر پای کردند
 سماع خسروانی پیش خسرو
 شده شیرین و دغا خندان
 بنجده گفت با از عین گوی
 بیجا جمع کرده آب و تن
 وز و لشکر یکدیگر بر افق
 وزان میت سلاخ و شمشیر
 بهلزد و نهر چون ساق خندان
 بیجا شیرین بی درج و شمشیر
 ز گردون پستش بیرون کشیدند

سیر کشتن خسرو در بر نگاه
 بحضور شیرین

ملک عزم تماشا کرد و در
 کسی را که پنجان دلخواه باشد
 ز سبزه یافتند آما نگاه
 کتیزان و غلامان گرد نگاه
 معنی سازد دیوان کشیده
 نشسته خسرو شیرین بجا
 شراب و عاشقی هر گشته
 با آمدند شیرینی پیشه پرو
 فراز آمد بنزد بار که تنگ
 بهر بگرختند بزم آن شیر
 چو خطی گشت از انبوه نگاه
 گای کش کرد شستی آنا نگاه

که فرسوس نرت از وی گویا
 ثریا وار گرد و خرمن ماه
 خروش چنگ بد کیوان سیده
 ز دور آویخته دوری بجا
 شهنش زین روی گشته
 که از دنبال سیزد بر مو اگر
 به بندی کرد سوی خسرو
 که شیری این خورشید چون خندان
 یک عالمی از آن آید ز عرق
 چنانکه شیرین ز کز شیرین

در آن صحن بهشتی جای کرد
 بدست شتری و بان مهل
 دل خسرو شیرین گشته
 صبر چه ای حال از دست
 بصنعت ساقی موزون
 چو بدستان لشکر که قیام
 غلامان هر یک از سونی گز
 بهی شد سوی خسرو شیرین
 شاد از شتاب آورده شیرین
 بفرمودش پس آنکه سر برین

نظر گاهش چو شیرین بلفرو
 همه عالم تماشا بجا باشد
 ملک را بار که بر پای کردند
 سماع خسروانی پیش خسرو
 شده شیرین و دغا خندان
 بنجده گفت با از عین گوی
 بیجا جمع کرده آب و تن
 وز و لشکر یکدیگر بر افق
 وزان میت سلاخ و شمشیر
 بهلزد و نهر چون ساق خندان
 بیجا شیرین بی درج و شمشیر
 ز گردون پستش بیرون کشیدند

چنان شد بعد از آن در جهان
 و در آن پس رسم شاهان شد
 ز منسی کرده با شیرین لیری
 در آن از بوسه چون عطار کرد
 بشین کشیدت این انگشت
 اگر چه کرد صد جامم گزوش
 می اول جام صافی خیز باشد
 ز گو تو بکنند بسیار صف را
 بود عاشق چون چنان بر چشم
 چو دردی کو بجز هر دست پد
 چو فرصت در کشیدی چشم را
 در آن ساعت که از می مستی
 گفت عشق او در هوش میگردد
 بدان بعل لبش غیبت نمودی
 ز شرم آن که بود بهاشش بها
 دل اندر بنده آن زلفین چون
 فرزند شاهی و شهنشاهانند
 شیبی و سیاه و دماش
 صبا گل از رخ چادر بود
 شیبی بود از در مقصود جونی
 زمین در مشک پیودن بگردا

که بی تنگی بود می مستی
 بود در بزرگه شان تیغ در دست
 که نام مستی با د شیر گبری
 ز بوسه دست شد را بر شکر کرد
 نشان از پیش که جای بوسه است
 نشد جام نخستینش فلاموش
 با خرد جام در دست باشد
 دردی کا دل شکم باشد مدیا
 همان پوسته از رحمت کشید
 پس آنچه پس با نر است
 بود ندی یکی در تنه
 بوسه با ملک هر دست گشتی
 در عشق حلقه را در گوش میگردد
 چو شکر کیده بوسه در بودی
 که در را خود گوید آمد گذرگاه

بر سولی که رفتی شاه چون
 اگر چه شیرین بگر بود پرور
 دست آویز شیرین فکن شاه
 ملک رنگ شکر در شکست
 نخستین بیک بود آن بکر جان
 می اول طرح جام و روش
 مکی کا دل بر آرد طرف جوش
 در هر خوردی که طعم نوش دارد
 چو کیده م جای خالی بافتدی
 چشمی باس شبنم دستندی
 خشم آتش کین بودی پیشیار
 چنان تکش گشتی شد در آغوش
 چو مجلس بافتی خالی ز غیبار
 ز بس که کار تکش بر کشیدی
 اگر پیشیار در گریست بود

گفتار در صفت شب و صحبت خسرو
 و شیرین بیاده خوردن با و خلاق

ز آن بادی که بنشاند چو پیش
 ستاره صبح را در ندان نمود
 مراد از آن در آن شب ز او کتی
 خواهد غالبه بود و صدف

ز تاریکی در شب کیشان بود
 سواد می بران شگون عاری
 از نسیوز سر در گلستان
 ز مشک افشانی با طربناک

نمودی دست او خالی بر شکر
 ملک بود و ملک باشد که در آن
 تمام دست بوسی از فغانها
 اگر شکر در دهان باید نه دست
 که از شیرین بچسبند در غم
 ز صد جامم در گردن و در پیش
 فرزند باشد ز صد گلزار پیش
 حلاوت بیشتر سر جوش دارد
 چو شیرینی بهم در سا خند
 بدید چشم بر جان کاشندی
 نمودی بر لبش سیخ را
 که کردی قافش از زبان پویا
 در فغان و چی طایر و سان بگردد
 ز برگ گل بنفشه بر دمیست
 و دستانش چو گل در دلا
 سراز بود ای آن زیبا صفت
 نشسته بر مناب دل افروز
 که آینه ندگی در روی نهان بود
 چنان صحت که باشد پود
 و زان سو به پردا بر دستن
 حیرت آمیز گشته تا ز خاک

دماغ عالم از باد بهاری
 نریا با ندیمی خام گشته
 دو دو دام از نشاط و پایکی
 ملک بخت از میدان نشسته
 نسیم سزه و بوی یاسین
 زین خوشتر شمشادگان
 چو میدانی که نیک و بد
 اگر خونیم خونت چون خوشند
 هوای خوشدل چون خوشند
 بعضی آن که روزی خرمند
 مثل روزگار چون در دهان
 دگره دیورا در بند میدانی
 بخدمت پیش تخت شمشادگان
 فریختش و سهیل سرو با
 کمالی لعل را بر کار کرده
 ملک فرمود تا هر دستا
 نشسته لعل داران قصه پیش
 چو آن سپین بیان در پیش
 بهر زیبا رخ و مطبوع و دستان
 ز شکر مهر کی تنگی شادمان
 فرگشیش اولین کعبه گمان

هوار ساخته عود قوی
 عطار در افق بر قاص گشته
 همه مطرب شده در غایت خوش
 دل اندر قبله جمشید بسته
 پیام آورد از خسره بسوی
 وزین شاداب تر بوی دمید
 زخم خوردن کجا کاری بر آید
 دگر خوشدین تا چند پوشید
 تنور گرم چون بان در نهیمیم
 که بی شک کار خود را کردیم
 طلب من کردم و در سر ترا
 فریش بر سر و گزید میشت
 چو پیش گنج با باد در گنجور
 عجب نوش و فلک از او همیلا
 ز سرخی روی چون گلزار کف

سماع ز بهره شب را در گرفته
 جرس بجان مرغان شمشادگان
 اگر چه مختلف آواز بودند
 فروغ روی شیرین در دهان
 که ای ماه بتان سروبتان
 چو باشد پادشاهی جوان
 چرا چندین حال از دور منم
 همان بهتر که عشرت شمشادگان
 نه مهر و زری بود روز بهار
 بسنان کنی صیاد بر دند
 ازان نکرمت که با آن باغیست
 انا سوخت شامه نهان
 وزین سو آفتاب بت پرستان
 همان سخن برک و روزگار
 چو مستی خوان شرم از پیش دستا

هر یک بفته نصفی برگرفته
 جرسها بشد بر نوح شمشادگان
 همه با ساز شب بسیار بود
 فراغت داد از شمع و چراغ
 چراغ گلشن و هلیج شمشادگان
 خطا باشد تلخی زندگانی
 مرخصا خودی تو بر بهر
 دی در خوشدلی اندیشه بود
 نه هر ساعت به نام آید شمشادگان
 چو دیدی ای بی مرغانش خود
 چو ماه آن آفتاب از دست
 و شاقی چند بر پایتاد
 نشسته گرد او و ده نارستان
 خنق خاتون گوهر کد و شمشادگان
 خرد راه و شاق و شمشادگان
 فرو کو به نبوت دستا
 قصبه با پسته لعل و شمشادگان
 محراب شرم عالی برگرفته
 همه با یک عین در استان
 ز شادای موی گل شمشادگان
 زمین با باکره کان گنجینا

در صفت دختران و افسانه
 گفتن ایشان فرماید

بهر دستا خورشید هم نکرده
 ز شیرین بیک رنگی ز شادمان
 که دولت در زمین گنجینا

ز غزه تیر و از اروکان
 چو از خسره سپین فراموشند
 ازان دولت فرود علی غلام

همه با یک عین در استان
 ز شادای موی گل شمشادگان
 زمین با باکره کان گنجینا

مشهور است
 در این کتاب

<p>سپیل سیتن گشتا در وی عجب دوش شکر پانچین گشت لذات پودستانی زندگ همیلا گفت آبی بود روشن هوا یون گفت لعلی بود کانی سمن یک سمن گفت یکروز په ریزاد و پرین گشت ایجا ختر خاتون چنان گشت از سر زبان بکشاد گوهر ملک پسند چآمد در سخن زوبت شایو بزرگ آهزی صنعت منام چاره برود چون خند سخن چن بلب شیرین گذرد چو شاپورا آمد حاره کا بصفت در هوای عشق آنگند چو سرشته سوی آن نقش زیبا اگر چه برین نجلی پامان کشیدم نهم در سایه این باور با گوزنی برده شیر آتشین کرد همیشه شیر آب بود و چه اگر شیرین نباشد دستگیرم</p>	<p>بیازی بود در پامان سرود کعبه بود گل در باغ شکفت که را بود یک چشم از جلان روان گشته میان گلگون ز غار نگاه شاهان بدست بدگشت از صدف شایو بزمیت بود در بخیر گاهی که تنها بود شاد و صیب که زهره زنتها بود کچند سخن را تازه کرد و خوش که در علوای شیرین خنجر ز یکدیگر میرید و بخشید جو پر مشک و صحرای شکر کرد دل را پاره کرد آن راره کا با فسون بهلای عشق آنگند در شادی نقش و نیم نقش زیبا و گر چه صد بلا در عشق دیدم تا پیش بخت و دولت رهبر رس در گردن شیر بیان کرد کنون گشته ز بوی آن موی چو شمع از جنبش آبی بسیم</p>	<p>فرود آید کی شایین بشکر بشستی مرغی آبدوی گلزار بما چشم دگر داد آشنائی چو آن شیرین آید تشرنگ در آمد دولت شایه تاراج فلک عقد شایه بندگش بر آمد آفتابی از آسمان شش به دیو پست ناگه سر و آزار سعادت کشاد اقبال را که شیرین آگسینی بود در جام پس آنگه کرد شاپور این سخن بکام دل بهاناد این شنش ز شرم اندر زمین میدید تضای عشق گر چه سر و دست بیادش یخسین به نام گشتم یکدم صد فسون افشاند برین از کرد دست خسرو نقل و جان چو در آمد بخسرو گفت ای من آن شیرم که شیرینم و گر شیر سید آید بجز حریفان اهل باطن خنجر</p>	<p>تدرونا زمین را گر کعبه بود آن خسبرین گل بنتها دو بهتر فید از یک روشنا بدان چشمه دهان بگردناگاه نهاد آن غسل بارگوشنج بیاقوت دگر پیوند کردش کشیدن راه را در خنجر که خوش باشد یکجا سرود قران مشتری از بهره پیوست شنش روغن او شد بکار که حسنت ای دو هم بهلوه همرا مبا و در دو غم را روش را که دل با عشق بود و یار با مرا این سر زشت از در خنجر بنفشه بسته این ام گشتم جواب پرسونی خواند برین ز خسرو بلکه بخسرو عطا بیشیری بد اندر در خنجر بگون در نهاد از زلف خنجر چو شیرین سوی من بشک به مرغی که بدست نود</p>
--	--	--	---

دل مجرم بود چون نخته خاک
 چو با عاشق کند معشوقان
 کعبه برود شدی چون گل
 کوی گفنی سحر نهامی دندان
 بست آن تاج مجلس افروز
 تاج من یافتند از خرمی
 چو آید شیشه خورشید بر سنگ
 بران شیشه دنان از ترک کار
 همان افسانه دروشیه گفتند
 دل خسرو عشق آید بر جوش
 نهاده بر یکی کف ساعول
 شراب تلخ در جانش اثر کرد
 هم از راه اشارت های صریح
 بهد شب با سپاسی پیشه کردند
 که شیرین با چلو بست با
 دل شاه روشن دید دل افروز
 نه و خورشید دل در می بستند
 گوی بر کرد شطابستند خیر
 گوی اندک سوی شبت منند
 بدینسان وزها تدبیر کردند
 عروس شاه نیز از مجلس بر جا

برو دستی ازنی عالی شود پاک
 ز بنی دیان جز رفیق و آرم
 از آن محل نرفته لعل نرفته
 مخزن آفاق با برین مخزن
 سپهر انگشتری میا خست تا
 شدند از ساحت عیدین شوی
 جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
 فلک را پیشه گشته شیشه باغی
 همان محل و در دو شیشه نرفته
 بیاد نوش لب میکرد می نوش
 گرفته برد گرفت دست گل
 بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
 حدیث خویشان یافت با
 بسی شب با درین اندیشه کردند
 بران تنگ شکر چون بستیا
 طرب میکرد و خوش بود تا
 بشیرین و جگنون نشستند
 ز مرغ و ماهی بگفتند بچهر
 توی کردند دشت از آمو کرد
 گوی عشرت گوی تخمیر کردند
 بروی خویش مجلس را بیدار

دگر ره طبع شیرین گشت
 قبح پر با ده کرد و طبع خوب
 گوی گفنی قبح شب سخت نرفته
 گوی گفنی کرد دل بر دستم
 برید انگشتری چون صبح
 جهان خوردند و بخور غم خوردند
 دگر ره شیشه می برگرفتند
 بی خوردن طرب اما زه کردند
 نشسته شاه چون خورشید در نیم
 می نگین نهی عاوس بیمار
 ازان می خورد و از نخل بوی داشت
 بنمزه گفت با او نکته چند
 سخنها در کوشم می نرفته
 ز گرمی وی خسرو خوشی گفتند
 نمی افتاد فرصت در میان
 چو بوشید ز شب جگنون خوردند
 شدند از مرز موهان شهری
 گوی بر فرضه نوشا بشود
 گوی بر چشمه خوشاب بودند
 عروس شب نقش افکنند
 عروسان مکر باه شده با

دلش در کار خسرو ز کشت
 بخسرو داد و گفتا نوش کن کن
 تو بگری تلخ تا شیرین نچند
 اگر چه از غم دلبر شکستم
 که بر بانگ خرد و دل شتری
 ز شادی گنگ گاهی کم نکردند
 چو شیشه با دوا در سر گرفتند
 بعشرت عیش بی اندازه کردند
 برایشان دل نهاد عالی از دم
 لب شیرین نهی خرمای بی خا
 بی دل جستن بلجوی بر داشت
 که بود از بوسه لیسار از زبان
 بنوک غمز گفتند آنچه گفتند
 صبوحی خرمی را پای گرفته
 که تیر خسرو آید بر نشانه
 نسام نهند چون کلر گریه
 بنا کردند شهری از می ورد
 جهان پر نوش کردند از می
 گوی سرست و گردن خنجر
 بشهر آرای انجم کعبه بر بست
 همه مجلس عروس شاه بجا

شکر بسیار و بادام اندکی بود
 در می لبی و در دور پیشگر نبودند
 می بهشوق و گلزار و جوی
 بدستی این جانان گرفتن
 گهی جستن نغمه چاره ساز
 جهان نیست زین رخ و در جهان
 بشی از جلا شیبی بهاری
 شده روشن شب بخت خواجه
 ضمیر مرغ و نوشانش ساقی
 سهی سرور و آن بر بهرکاری
 و شاقان که در چون خوشتر
 حریفان از نشستن مست گشتند
 بسیار مجلسی بی کرد خینار
 سر زلفگر گیسو دلارام
 هر آنچه از عمر پیشین یافت کرد
 من تو جز من و تو گیت بخا
 بسان میوه دار نام بر نمید
 سگ قصابت با در پهلوی
 بسا شوره زمین گریبانگی
 ترک کوه چون تو گفتم
 کبوتر بچه چون آید بسپرد

کبوتر بجه و شاپین یکی بود
 زمانی بی می و ساغر نبودند
 ازین خوشتر باشد گشتند
 به بگردست سخن جانان گفتن
 گهی کردن موسی زرد کمان
 قرح بر پشت شاه شب افروز
 ز دلها برده اندوه فرا
 زهر سولی شکفته ز بهار
 دنیا ساغری چون آب جوی
 رفتن تا ملک بهر گشتند
 نیامزد گللی بی زحمت خا
 بدست آورد و دست آورد
 کنون و ز نوست مروی
 خدگ کردن بهر حسیت بخا
 نید ما و تقصیر کوتا چند
 جگر باشد ولی از پهلوی
 دهان تشنگان ز کرده خانی
 که تو را بری چون تو
 ز چنگ شده قدر خندان

همه بر باد خسرو می گرفتند
 شامل دستار گردن بار
 ناشای گل و گلزار کردن
 گهی در گوش دلبه راز گفتن
 که آوردن مهار زرد آغوش
 در آن هفتاب روشنتر ز خورشید
 شامل اشکامل را نه گفتم
 یکی بر جای ساغر و گرفته
 بود در چند گشت از خاتم
 شمار ساقیان افتاده در
 شه از راه شکیبایی گذر کرد
 لبش بوسید و گفت ای گل
 گیاه نو چو پر کرد از زمین سر
 یکی ساعت من دل سوز آفتاب
 اگر خود پولی از سنگ گبود
 بسا ابر که بندد کله مشک
 چو باید سر در جامی نهاد
 بره در شیرینی خورد با
 بس چو شیرینی شیرین

پیای خوشش ملی را بی گرفتند
 درخت نارون چیده بزاد
 می اصل از کف دل از خوردن
 گهی غمهای دل پرود گفتن
 گهی بستن نقش بر بنا گشت
 در گشت این جز بگریبان
 سعادت رخ نمود و بخت
 شده ماده روانی بنای
 صبا تفسیر آیت میگفت
 یکی گلاب دان بر کف گرفته
 گران شد بر سری او خورشید
 دماغ مطربان چیده در خا
 شکار آرزو راتنگ تر کرد
 بره دانه که مرغ آمد بدست
 به شواری خورد کاه کهن
 اگر روزی شوی امروز آفتاب
 چوبی آبت خورد از سوی
 بعشوه باغ و مقارز کند
 ز شیرینی بر و نامی نهاد
 که چون چشمت شود گشت با
 که مارا آنچه شیرین است

که مارا آنچه شیرین است

کندن که در گردن فرار است
 زن چندین که در زلف است
 چون غیش با باشی خردا
 شکر پاش بلطف آوازها
 که فرخ نماید از چون من خراب
 نیم چندین شکوف اندر سواد
 پوزین گرمی بر شایم بچند
 سرش گر سر کشی از همون بود
 ملک هر خطه عشق از سر گرفت
 بزری هر شش لطفی نمودی
 گمان ببردیش گر شد گر گریه
 نمک خنده گارین لب بگوش
 زیکو حقه لب کرده خاوش
 چو سپید کیسو مجلس است
 نمود اندر زینت شایست
 غلط گفتم نمودش تنه علاج
 دگر و با آنکه کردی چه شد از
 عیشی تریگی کردن که خیز
 چو خسرو دید گناه طاری
 بکسانی در آمدی درگاه
 چو می خوردی می دادی بی

گند چاره را با زود در است
 ز کانی ده رضا گردان است
 که هم خفتی کنسم با تا جدر
 که آرم پای باشی غمگاری
 بر اشک مبارک شاه و قند
 تقاضای دلش یار که چون بود
 چو جانش همزمان در بر گزنی
 ز لعلش همزمان بوسی بود
 که شمه بر هرف میراند چون
 بر لعلی کن در صد کی مش
 ز دیگر سو نهاده صلف در کوش
 چو رخ کردند گردن هند آفتاب
 بگو که سپید آتش کبھی
 که شربت با بدتر ما
 انسان و شن هم چو در گز
 بدیگر چشم دل نادان که مگر
 گفتار در پاسخ و ادون خسرو
 شیرین را

اگر هوای بیابان گرم خیر است
 چو بانه گان صد خروا و آفتاب
 خرد در اچنان خاک بزم
 اگر ندنی کتم مقصود نیست
 وزان پس بر حقین لباس سپید
 شد باز سرخ روی تیر چون خفا
 چو بودی هست برایش قناری
 بر موی که تندی کرد چون
 شان غمزا بند ز نوبت جنگ
 قصب برنج گریه چشم نیست
 بکشتی نازی اندازه میکرد
 چو خسرو را شوهر گرم دل
 بدان پشتی که پشتش با زوا
 حساب دیگران بودش در آن
 چه خوش تازیت از خورید
 بعد جان از زود آفتاب که جان
 گفتار در پاسخ و ادون خسرو
 شیرین را

سکان شاه در آنک ز تیرت
 چه باشد گریه قندی در
 اگر نیل باشی بار کن با
 جوانی چون بجز زود بازدا
 که با نازی سواری بر نیم
 که در گرمی سگر خوردن است
 ز مرور با فعی پاس میدا
 خوشا خاک آلوده سرخ کل با
 بر غبت بوسه برایش بزمی
 هر زمان موی قاتم در پشت زود
 بر جنگی درش صد شمشیر
 شاگو شمشیر خوبی در میان
 بدیگر چشم عندی تاز بجز
 مروت را در آن خوارگی با
 که روی شاه پشتیان بر
 که چشم تیر مرابست چو کمان
 ز دیده رانند در دیده
 نخواهم گوید و خواهد صد جان
 نخواهد کردن او را چو سبزه
 گرفته چند خدای دیبا
 چو باید که من مستم تو شای

پیشاری شوزیرا که مستی
 و گر خواهی که در دل بگذری
 برین سودا که چون شیرین
 دولت گردید بداری کوشی
 مسافالی که از بازی ریخت
 بداید فال چون باشی بدیش
 و گر خواهی که لب زین خیزد
 ترا هم خون من و این بگیرد
 نازم ز هر بوسه نیت
 بده یک بوسه تاده و نیت
 ملود و قوت آن قدر کردی
 چو سقا کاب چشم پیش رفت
 چو بادینیا لبش بر کن
 تراغ چون گل لب جان
 سوز لطف تو چون سوز چاه
 بگیرم ز در آتا باشد مژد
 بنزد و زده بند و کبشی و
 کند زلف خود در گردنم
 تو دل خراش تا من جان فروم
 شمار بوسه خا بد بود کلام
 یک شب تازه دل بریم این

چون بیدل خفا که هستی
 سکیت با و کما بدل بوشکا
 سلاح گرون افزان گزیت
 بکونا عشق ازنگی فرو شد
 چو اختر میگدشت آن فال شد
 چو باشی نیکبک از پریش
 درین گرمی بنا کامی بسوزم
 که خون عاشقان هرگز نبرد
 که بوسه استین آستانت
 ازین چون بود باز انگانی
 چو نمودی چو ادر بند کردی
 ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد
 نشاید سخت روی پیشه کردی
 غلط گنم لب آب جانت
 برو پاک زخم را برو پاک
 نگیرم ز در آگیس در اند
 که با زدی چو اندر دیش هم
 بصید لاغری شب باش خور
 تو ساقی باش تا من باده نوشم
 تو سیده بوسه تا من بشام
 که بر فردا اولای نیست کسی

ترازین یکبک شکستن چه سست
 تو تیر اندر هر نیت تو بفر
 تو خود دانی که با شمشیر بازی
 بگویم دو دستم گر خود نباشد
 چه نیکو فال و صاحب معانی
 در از نعل تو بوسی تا سست
 از ان ترسم که فردا رخ حرمی
 گرفت زای و ساز می نداری
 بگویم بوسه ای میری من ده
 تو بار رگان صد خوار تو
 چه بکسانی گشتاید نندارتو
 در افروشت کشم چون باه و بیخ
 نباید منت از من کشید
 چو آب زندگی پیوسته با
 دلم گر بر زلفت دل بپزیت
 بندوی بندوت را اگر گیرم
 اگر چه وزد با صد زهره شاد
 شب وصل است لب خنده دائم
 حساب حلقه خواب کرد گو شم
 بیایا از در دولت در شوم
 بنقد مشی با هم ساز گای

که باز عشق کبک در است
 نه چای خید بر عبوق میرن
 بلاک سر بود گردن فلزای
 مرا گزنی کسا و را بد نباشد
 تو خود را فال نیکوزن چو دان
 حلام کن که این نزم حرام است
 که چون من عاشقی رگشته با
 بوسه هم سر بازی نداری
 لبست را چاشنی گری من ده
 چه باشد گر بگذری در پیشه
 فرو بندی نسرو بند بده
 مرا جانی تو با جان چو نغمه
 کالم بهترک زین بازو دین
 بمخا جان چو ادر بسته داد
 که بندد روز و زدی اگر آید
 چه بندد روز و ناوران نغمه
 چه با شش من زنی بی بوسه با شام
 چراغ خوشدلی را زنده ایم
 تو بنویزنده تا من میفرم
 چه دولت عشق بر آمد خوشی
 نظر بنسید فردا چه دارم

چ

س

خسرو شیرین

کمن بازی بران لطف شکن گریه
ز جان شیرین تری ای چشمه شکر
چو شکر گریست بوسم و گریه ای
بواقرون ز مشک و عنبری تو
لب شیرینت ره شکر غلام
شکر لب گفت ازین نهان جو
که شهر را بدو ز نهار خورد

بمن بازی کن مشببت کن
سز و گریه ت چون جان بدو
بهر شیرین تر آید جایت از جان
چه گویم هم گل و هم شکری تو
اگر شیرین تویی شکر کدام
بخوان آمد دلم دران من سنا
دارم پیش ازین جیران مهر
دهان تنگ تو بیم گوی
هم تن دتو شیرینی نهفتند
درین شادی به از غمگین زبانی

گفتار در جواب دادن شیرین خسرو را

مجوی که آیم را بریزد
مرانی عشق خود دل مریان
ولیکن زو با خود باخت
چو باید طبع را خود کام کرد
زن انگندن باشد نیکامی
من آن شیرین خست آیدم
با دل شربت از حلاوتیش
زالال آب چندان بود خوش
بدارانی که او دارای دهر است
کاین دل جز تو جان از آنجو
بسیار کز بسیار خواهی
کک چون بدید که در کار خاست
بلا بگفت کایه جانست
دویدم تا بتو دستی برآم

خواه آن کام کز من بر بخیزد
چو عشق آمد فسرده چون تو
بمردم با خوشی هم ساختن
دو نیک نام را بنام کرد
خود فکن باش گرم دقای
که هم حلاوت هم جلاب دهم
که حلاوتین و جلاب پیش
کز و توان نشانده شوی
که بی تو عیش شیرینم چو
دل باشد که او جاز از آنجا

کزین مقصود بی مقصود گویم
کز از بنا زا طبع اندازه گیرم
جهان نمی بهر شاد گاهیت
همان بهتر که از خود شرم آیم
کسی کا فکند خود را بر سر
نخست ازین قناعت کن بجای
چو ما رفتند و شکر در میان
چو آب از سر گذشت از زمان
بان زردان که او عشق آفریده
ولی تب کرده را حلاوتین

گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را

عقاب و ستان زاری چنان
بدست آرم ترا دستی برآم

صواب آید و اواری چنان
چو می بینم کنون ز لغت بهمان

که وقت دیگری دست به
تو در دست آمدی چنان

کنا خود حصا و جان من سنا
کون خود مستم از عشق تو موی
لغی کج زلف تو هم دست گوی
بکم کاری ترا شیرین گفتند
که شیرین باشی از شیرین گوی
پشیمان شو کمن ز نهار کاری
بد آمد در جهان بد کار کرد
تو آنش گشته من جو گریم
تو هر دم نشاطی تازه گیرم
دگر نهد ز بهر نیکی هست
ببین شرم از خدا آرزوم آیم
خود فکن بر همه عالم بر آمد
که حلاوتیم تو خواهی خورد شستا
بجز ستان چه باید در زمان
وگر باشد خود آب زندگانی
بساطی کهن میانش گشیده
نیز دسالها صنوبر کشید
بماند سال مرده در رخ جو
زبانش تو سنست و طبع نا
که وقت دیگری دست به
تو در دست آمدی چنان

مجموع در دلم کوشش کن
چو آتش در دلم کوشش کن
ایسی با بود شاه کن
چو ز خورم بحال من نظر کن
نمزان کن گلاب آلوده کرد
چو با توی خورم چون کوشش کن
گرازم من سیری چون مرده
چو ز خورم تو به باری نیام
و گردیده شود از تو به کن
در جان گرد از روی غایت

بخارم را بوسی چشمت شکن
بوقت خوشدلی از تو شی
سارک بند ترا کن
مرا در مان از ان لعل شکن کن
بوسی گلستان خوشدلی
ترا عینم چرا دلکش نیام
من از گل از میانم تو آخا
ز تو خوشتر چو خوار نیام
بود در دیده حاجت نصیر
بود جانم از روی لیک خا

من دلخسته را دلبری کن
گرچه نیستی غمخوار کارم
چو چشم بد همیشه دورم اند
ز باغ وصل بر گل کز نیام
تو سرست از لقب تو دوست
کز دین بود چون با تو بندم
گرا ز در دسرسین بشوی فرود
مرا گردوی تو دلکش نیام
عقابی گرد بود مار از من پس
چو ز غمی قصه های خوش فرود

چو دلداران مرا غمخوار کن
بد نیسان بیدان غمکنانم
چو بد خواه لبست ز خورم تو
چو دانی در فراق تو در کلام
اگر بخود نشینم جامی است
دین شیرین بود چون با تو
من از سر دور مساهتم تو از
دلم باشد و لیک خوش نیام
میانه می در میانم بوی تو
کز قد زلف شیرین خوش فرود
ز جرم خاک ایاقوت میانم
سپه شهابیت زود دلدا

گفتار در پاسخ دادان
شیرین خسرو را

فلک چون جام با قوتی دان
چو شاه چرخ تیغ تیره بر
فلک چون بیخ نوبت جیانی
همان بود گرفته دهنش را
بوی گرم بود آتش تیز
گرفت آن پارسا ز اچاق

سلطانی علم بر رفت خون
همان آتش رسیده نیش
شکر داز گیا خشک پیز
که دیار افرو بند ز تخت

فلک بر ذیست جام باره
چه موم از آتش دل زرم بر
چنان افتاده به آتش جانی
بسی کوشید شیرین با بند

جواب دادان شیرین خسرو را

فلک را گرم دید از بقراری
گفت ای شاه عالم بند تو
چو تو گرمی کنی نیکو نیام
چو باشد گفتگوی خواجیه
ستور باد شاهی گرد تو

مگر گرم شد خوشبویا
بختا می بود آید پست
به شوار می کار آید خا

چه باید خوشتر از گرم کن
بگفتن پارسا را چو کوشی
چو ز خا به شاهی به سلیم

کمن گفتا بد نیسان گرم کار
بهر شاهان بصید افکنده
مرا در روی خودی شرم کرد
سیاست با آغایا خوشی
مرا درت خود زنده زنده صایا

نباشد هیچ پیشانی در آن
 تو دولت جوی من خود شکی
 ز دولت دوستی جان تو زیم
 بر دل از پادشاهی و کس است
 زبان اگر سخن چشم گمش نور
 بگری کار عاقل زنگرد
 گرت با مرغش آید آشنایی
 تو ملک پادشاهی هست
 جهان در دست تو گلی دیدم
 هر چیزی ز روی که خدای
 جوانی داری نیروی شاهی
 آن بند و کز خست گرفته است
 که دست خسروان جستن کلم
 کردند فلک در جنگ با تو
 ملک را گرم کرد آن آتش تیز
 بتدی گفت من ز غم شربت
 خدا داد کز آتش زنگردم
 گرت با مرغش آید آشنایی
 زمین پسیل با کز خواهم
 بنا دانی خری بر دم پید
 بران خنده می تو مستعدی

که غل در پای ارد به جام در دست
 بدست آرد که من بردستم تنگ
 نیم دشمن که ز دولت گریزم
 که آن چو بد کسی کا بخازند دست
 نخست آنگو و آنکه آب انگور
 بیک از نری فریه بخورد
 همیترسم که ز دولت برانی
 که من باشم اگر دولت بود
 بدست دشمنان عجب عظیم است
 سکون بر تابدا پادشاهی
 طلب کن با سری صاحب کلای
 تبرک تاج و تخت اگر گرفته
 که بی تیغ باید گاه با جام
 در اندازد دشمن سنگ با تو

ز دولت جوی آن گاهی خواب
 نخواهم نفس بی دولت بگذا
 طرب کن چون در دو کنگاری
 نخست اقبال اگر گام است
 بصبری میتوان گامی خریدن
 درین آوارگی ناپد بر من
 اگر با تو بازی سرد آمد
 و گر خواهی دولت دیر است
 جهان او را بود کور بشاید
 اگر در پادشاهی شکر می تیز
 ولایت را ز قند پای بکشای
 بر تیغ آزرده کن تکبیرش
 ز تو یک تیغ تنها بر گر لطف
 مرا تیزار بود دوستی نمایم

گفتار در خشم رفتن خسرو از
 شیرین و غرامیت روم نمودن
 در پیش قیصر

زبید دولت نیاید پا و خاک
 من دولت بهم خواهم بود
 غم غم چون روز نیک زوای
 نشاید گنج بی آرام جستن
 آبرامی دل آرامی گزیدن
 که سازم با مرد شاه پیوند
 نه آن بارم که از کاهت کردم
 درین غامس که باشم ز قند
 جهانگیری توقف ز تاب
 سبق بر دی دوران یک خنجر
 بگریه دستبرد خویش بجا
 مگر باطل کنی ساز طلسمش
 زشش حد جهان بشکر گرفتن
 و گرنه درد عا دستی بلام
 چنان که خشم شد بر پشت شکر
 گرم دید پیش آید و تیز
 زدی یا نیز موتی ترنگردم
 تبرک خواجی هم گفت ازین پس
 ز پسیل کو بود پسیل منغان
 تو انم بر زمین از خست
 با آتش سوختن باید از خست

چون پنداری که خوانخت این
 شوم چون پسیل منارم بیان
 سبونی ما که دانم ساخت
 مرا باید خشم آتش بر خست

<p>همه شیران پیشم سیم گیرند سرا عشق تو انا فسر بر آورد فکندی چون فلک سرکنند چونادانان لیل بر گرفتند ز عشقت خواری بسیار دیدم بی خیزم در آویزم به دروازه بران غم که ره در پیش گیرم سن اول بس با یون بخت بودم گرم زگر فقی اندوه تو فرنگ کنون که هر خود دوریم داد شستم تا همی خوانم نهادی پس آنکه پای کسی بنفشه و</p>	<p>که مردان از زمان تعلیم گیرند بساتن به که عشق از سر بر آورد رها کردی چو کردی پای بندم خار عاشقی در سر گرفتند بگل کردم طمع تا خار دیدم ولی آنکه که بیدون آیم از جا شوم دنبال کا خوش گیرم که هم با تاج و هم با تخت بودم که این با دم آوردی چون خاک بیاید شد که دستوریم داد روم چونان در انبان نهادی ز راه کیسگون لشکر میدرد</p>	<p>کسی با مرادی سیم کردن مرگشود تو بر سر ز بودی تختم باوه داد بخت کردی دل ما در تو و عشق تو پیوست چو گشتم مست میگوئی که خیزم را از حال خود آگاه کردی گیرم پند تو بر یاد زین گاه بمرد عالم آوارم تو کردی بلی تا با منت خوش بودی بچند من از کار شدن غافل نبودم چون رفتم گهستی ترا بار دل از شیرین غبار بگریز کرد</p>	<p>کسی مردانگی تعلیم کردن سز شودید به بی فهم ز بودی بستی مرا با بست کردی در بنا ملک شاهان شد از دست بید خواهان پیشیا از آرزو به نیک بد سخن کوماه کردی بگوشم هر چه بادا مال زین با چنین بی نور و بچارم تو کردی بدی با من بسی شیرین ترا فزند که معانی چنان بد دل نبودم بلا در هست و سختی مراد بغرم روم رفتن نیز کرد بره رفتن نبودش گدم آرام به ترک کج گفته ترک تاج</p>
--	--	---	---

گفتار در رسیدن خسرو
بروم نزد قیصر

<p>عقبانی چادر پستی که در زیر وز انجا تالس دریا پیل و ناسجا یک سواره را بشکرت حساب طالع اناقبال کرد چنان کیش صی شد از قضا حدیث خسرو آن از تو رخ نخویم چون مگر که بند گفت</p>	<p>ننگی در میان یعنی که بشیر دو اسپه راند کوچی پیل در بسططنیه شد بر سو قیصر بعون طالع استقبال کرد که دخت خویش مریم را بدو داد که اهل روم را چون داد با که من بیدارم از پوینده خفت</p>	<p>فوس میراند با بیسان آن در زدویش وی دولت بر او عظیم آمد چو گشت آنحال محک چو قیصر دید کام بر در کج دوشه رادوز قاف خسرو همان لشکر کشیدن بنا کرد چو من ز رخ کسار لشکر سنا</p>	<p>که راند از اختران با الهی وز و بسیار حکمتا در امور عظیم الروم را آن حال در مقام به تسلیم کرد آن تاج و آن تخت فراوان شرها شد در سنا جان آید این چون بر ملک کسی ز رخ مرا هم نشکند بان</p>
--	---	--	--

در روزی

چو روزی چند شاه آنجا طوب کرد
 ز بس شکر که بر خسرو شد انبوه
 چو کوه آئین از جای جنبید
 چلنج پس از از مر و کای
 بشیون کرده آمد سوی برگا
 چو گشت برام جانگیر
 ملک میراند شکرگاه و بگاه
 و لشکر و بر و خنجر کشید
 سپاه روم چون رسای جیشان
 دور و این سپه در هم فساد
 صیل از زبان تشن جوش
 غرلو کوس داده مرده را گوشت
 اجل بر جان کین سازی نمود
 ز بس نیره که بر سر شیشه
 چنان میشد زیر در عیال
 سنان سینر باز آب داده
 بنوک نیرهای سرفاوه
 مایلها فکده هر کسی زیر
 حریر سرخ بر قیاس
 نه چندان تر شد بزرگ
 بزرگ آمد پیش پل بست

بیدی خوشتر لشکر طلب کرد
 گهتار در جنگ کردن خسرو
 با بگرام چو پینه و هر نیت
 یافتن بگرام از جنگ خسرو
 بجنگ آمد چو شیر آید پشمگیر
 گرفته کین برام آن شهنشاه
 جناح و قلب صفت بر درین
 چو بر تند چون شیر خروشا
 در کینه بکیده بگوش و بند
 زمین را ریخته سیاه گوی
 دماغ زندگاز را برده از پیش
 قیامت دید کی بازی نمود
 هر نیت راه بر اندیشه
 که زیر برگ لالهها بشبگیر
 زره پوشان کین را خوردا
 صبا گیسوی بر حمال گشت
 یکی شمشیر دیگر زخم شمشیر
 نیتانی با شش در فقاوه
 که ریزد برگ وقت بر کین
 ساعت سنجی مطر لایق

بزر چون ند میا کرد و کارش
 چو در بالشت با سون کوه
 زمین گفتی ز سر تا پای جنبید
 گزین کرد از ملان کا زاری
 زره را جاره کرد و خود را جام
 ز شاهی جهان را هیچ سود
 سپاه آورد عالی سوی لید
 دلیران رخس بر شیلن فکنند
 کف آورده لب چون است
 درید مغز پیل ز زهر شیره
 ز خون بر ستوانا عمل گشته
 هزاران بر سر زان کشید
 جهانزار و ز دستا خیز کرد
 ز شیر ز خردن شمشیر شمشیر
 برات گران بر بر شسته
 پرا ز خون گشته تا سکنای بوق
 زمین جیب آسان امان بر
 ز باکت نامی کنای ز کمان
 که باشد ریگت و کسان
 کشیده تیغ گرا اگر و مسی
 که تاراجی مخالف کی گشت

چو وقت آرک گفت آنگاه
 ملک در جنبش آمد بر سپیل
 بر روز پیل پای خویشتن را
 شکست افتاد بر خصم جهان
 کند رویان بر شکل زنجیر
 بروی تیغ کبرس را که دینار
 ز چندان خلق کس زیسته
 ز لعبت کردن بزم و زور
 هر انصورت که خود چشمت
 که این سرور داد او بلند
 بهلخته شکر تران فرورد
 بجائی بانگ مطرب برکشید
 توری سخت گریست این
 فلک بر سر خفاست و میر
 ستم نهاد بر چون او کسی نیست
 چو بر بزم چوین تخت تخت
 سوی پیش شد برابر چوین
 چو سر بر کرد ماه در برج
 ز پیر کار جل خورشید منظور
 ز شب بر رخ زامی کرده در
 بر آورد از سپیدی سگ

مبارک عالم است این خط و نوا
 سوی بزم شد چو شد چوین
 پیا پیل بر و آن ملهن را
 بفرخ فال خسروست فیروز
 چو سوی بخیا گشته گر گهر
 سرش چون طره گری برین
 گر بزم آنم نینم خسته
 جهان انگنه چون بزم گور
 ز چشم نیک دید چشم بد
 که بازش خم ندوازده دست
 گوی صافی توان خردن گوی
 بجائی بود گیر بردار آواز
 تو خواهی پر گاشن که خواه بر خا
 زدهش عقل را روی گریز

بنطع کینه چون فرزند قشوی
 دلش زان کینه برام جوشید
 دلیران تیغ کینه بر کشیدند
 ز بس گشته که بود ایرین هم
 ز خون چندان نوشد جوی
 دماغ آشفته شد بر پها
 جان خرم چنین اندیستی
 ندیدم کس که خود را دید
 چو از خسرو جهان یافت
 که این سرع گل را که بر پرو
 چو شاد بر او غم بجای رو
 هر آوازی که هست از ساز
 جهان بقی تو سن سوار
 نشاید بر فلک کرد آوار

گفتار بر پادشاهی شستن
 خسرو بجای پدر بار دوم
 فرماید

ز لورش ماه از خرف جنگ
 عطار کرده ز اول خطا
 بدین طالع کز و سپرد
 چو شد کار ملک بقران

سپرد و ز شد در برج سگ
 بدو اندک کند بر تو نو
 شد چشم ز حل بخوار
 ز مشرق تا مغرب نام سگ

در فکن پیل شرح زین کج بود
 چو شیر تند و چون پای خروید
 چو شیران سوی گوزان کشیدند
 ز خون آلوده شد شمشیر
 که خون نیست بر سر بر
 چنان کرد روشن بر سامیا
 شعبه را با میداری است
 درست او ماند که از چشم خود
 بکام دشمنان شکام و نا کام
 نداشت عاقبت نگ گل زند
 بجائی سر بجائی پای کو بند
 درین گنبد که مهنی سگ
 لکه خوردن از دهم و چهار
 که نموده است کس از کاری
 درین چو سپین بازی نیست
 بخسرو ماند شمشیر و هم تخت
 از اجاب انصاری سر
 سعادت داد او آملیت
 سوی مرغ شیر افکن تماشا
 ملک نشست سپرد و بگور
 توی گشت و از زور کار

کشید از خاک سختی بر شریا
 بران تخت بایون مهر شیرین
 ز عکس آنچنان روشن جان
 چون رخ شدر و هم تخت پر
 حکم آنکه مریم را بگفت
 نیگویم طرب حاصل نیگردد
 گوی گفتی بل کی دل چو خواهی
 چو خوش گمتد شیرین با لعل
 را با مملکت گریه بودی
 غم گریه شد بخت بیدار
 چون غم خفت من بیدار شدم
 بسروستان شرم روزی سرگشته
 کج رفت ای سینه آن دل
 کجا شیرین آن شیرین زبان
 کجا آن نوبنو مجلس نهادن
 نشستن با پریر و جان خوش
 کجا جویم که از خانم نغمه باد
 گوی چون گل نهادن روی در
 خنماکی که گفتم باشنید
 مگویند خندان شو چو خورشید
 من آن مرغم که افتادم بنام

ز رو گوهر بکشتی در دریا
 مبارکبا گفتندش درین
 خواست از او را فرود آفتاب
 در آمد غم شیرین تبارج
 کز او بر او ج عیسی بگفت
 طرب میگردد لیک از دل
 ز عالم عاشقی با یادش

پنهان کز لب گوی جان
 جهان خرم شد از نقشش
 شد آواز نشاط و شادمانی
 تان غم راز دل شادمانی
 اگر چو پادشاهی بود خوش
 گوی قصد بنیذ خام کردی
 که عشق و مملکت با دیدم

گفتار در زاری کردن خسرو
 در فراق شیرین

بصد ملک حسین بگویی که
 برینسان بیل بی یار گشته
 سوس روی علم بر بود ناگاه
 که جان پرورد بجان دور
 بشیرینی چو آب زندگانی
 بهشت عاشقا زار در کشته
 بگشتن با هم بجان هم آغوش
 گلی بودند کز من برشان
 گشتن چو سنبلیله روی
 خیالی بود با خیالی که دیدم
 که اندر برتسا بد جان بشید
 ز شیرین غم ز یاد شیرین

بسی باغ بودم خسته با یار
 ملا صد ملک گریه یار شد
 کنون آن سرو اگر من شد
 کجا آن عیش و آن شهنشاه
 کجا آن تازه گلبرگ شکوای
 گوی تکیه زدن بر بند شاه
 ز چندانی از کان و نایب
 عروسی با بدن وین صفا
 گوی شکیستن بر خارش
 بگویی که چو ازون گشت گنج
 وین پنجه خوش چون آن کرد
 من بر سوی گلستان را می

بشب زخنده تر بودی
 بپسواند از فریش آفریش
 ز مرو و شاکان با کج
 ز غم پر داند شایسته
 ز بی یاری پای بود غمش
 گوی از گریه می در جام کردی
 ازین هر دو یکی را با بخت
 که هر گز برود یار از کجا
 دلم زین ملک بر خورد ای
 با لیس نشسته بخت بیدار
 بجای چیدن گل خار شاد
 ندیدم که چون گم در آغوش
 همه شب بر زانسانه گفتن
 شکر چندین گلبرگش بخور
 گوی خوردن می چون خون
 نمی نمیم کجا آن هم نشینان
 ز بازو ساختن زدن صفا
 گوی نهان کشیدن کنایه
 ز بی یاری فرو تر گشت گنج
 در و یا خنده گنجد آدم
 چو سود از بند زیر پای امام

<p>غم خدین کس اکنون چون تو ای هزار حسد می آیدین کا ز جمعیت رسیدن تا بناکی پر کند خدایان ناقص چرخند تن بیا خیزم راتب آمد نبرد می نبرد چون گشت بیا بشادی با تو جان جام گیرد باز دولت ملک نافرمانی کیا خود در میان دستی برآرد مرا پیر این سپیدی از شهسو چو عشق آید کجا صبر و کجا دل که برد از او تسادی در سخن دلش بند و جانش در بند فرود افتاد نیز دست بر پا</p>	<p>غم کهن مرا خود ناتوان کرد ز غم بردارم و بر خود نهم بار مدد خورشید را بر فرش خاکی که کلب نیز هم بر میان غنجد دل تاریک و ز غم شب آمد سیاهک بود چون زنگی بدید چو دولت مست سخت آید کس از بید و لسی کامی نیاید تو کندم کار تا هستی برآرد پدر کز ما و دانش با در نور بسی خواند ازین افسانه مادر چنین مدد آرد آن سخن</p>	<p>ضایع بندیشاید برین چون صد غم خورم دشوار با نخواستیم که بار دل سخت گیرم نیم مجموع عدل بخور از آن که آن نور پر کند است این بیاری مای و دل است برد که با دولت نشاید کرد کنای زمین آسمان بی اوزی چو در است مرغ آید سوی که با در کار با بی دولتی دور وطن در که صلح و دولتان هم آخر شادمان شد از آن صوفی</p>	<p>نه بند از پای می شاید برین مرا با یک کسد غموار باشد نخواهد دل که تاج تخت گیرم پر کند و لم لی نور از آن ستاره زان خار و پر شمع نیشد موش در سوراخ کرد دگره با یک بر خود زده شد سر ز دولت کشیدن سر بدولت یافتن شاید همه کجا بهر کاری در این دولت نوبت که از بید و لسان بگریز چون صبر و کجا کرد با غمهای دور که چون شیرین خسرو با پس ماند بسان گو سپید کشته بر جا تن از بی طاقتی چو خست زود چو زلف خویش بی آرام گشته سی سر و تن چو شاخ گل غمید گرد و دشمن و دو سو کلال ز خواب ایستاده ای و با در آن ملک لب از کفایت زمانی بر زمین غمید غمناک</p>
--	---	--	---

گفتار در زاری کردن شیرین
 در فراق خسرو

<p>گرفته خون دیده در منش را ز بحر دیده پر گوهر کنارش آن آتش سرد و آهنی دا مره چون رشته در گوهر کشید شده زونا و کاسه در آن که از بید و نیز دست بود کوی طایف فتنه العجا</p>	<p>بهر بار بار داده خرمنش را شده زانم شیشه بجران کاش دلش خراجه آتش زنی دا کشاده ریشم که هر زوید سی سرش چو بر کسب لزل کوی از پامی افتاد چو کسب کوی بر شکر از باد ام زود</p>	<p>دل از تنگی شد چون دیده چو مرغی پای بند دام گشته چو گل صد جامی پر اسن درید که افتد بر سر بوسیدار زلی خالی شد چو شمان چرخ ز دیده در بدر با بارسته ز شکر چو مشک افشاید ز جا</p>	<p>زانی بر زمین غمید غمناک ز خواب ایستاده ای و با در آن ملک لب از کفایت زمانی بر زمین غمید غمناک</p>
---	--	---	---

کوی طایف فتنه العجا

خسب و خصلت

ز بادام طراز گل بخت	کلائی بر گل از بادام بخت	چو نسیم بر کشاد و ناخچلی	بنسیم بر گل برگ لاله کند
کوی چون گوی بر سیریدگی	کوی بر جای چون چکان خندگی	کوی با بخت کفنی ای ستمکار	تخردی تا توئی زمین شنت ترا
گوی زنج سروش آسمانی	دلش دوی که یابی کارانی	کوی دو هوس پیر و پیش از را	که عیالیت فتن مدی شای
رضی بر شده چون کند تو	کدازان گشته چون ایکا تو	نمک در کسین بخواب سیکو	از ز کس لاله با سیرت سیکو
بهار تاره چون بنشد قضا	ز بهم بستن چون خاک سنا	کلمین از ان محنت نشینند	بزرگ داران طاقت شکستند
شعری غمسم آمد بر روی	شکست افتاد بر شکر گوی	ز نگاه جگر تا قلب سپید	بغارت شد خرمی ز جگر
بصد جبه از میان سلطان جان	ولیک آنکه که در خدمت سلطان	کوی دل را بفرین یاد کردی	کوی چون سیدان فریاد کردی
مرا در که بروی دل نهادی	بدست آوردی از دست او	فروشد ما گمان پامت بجای	زدست افتادیش ای پامت
بهاره که بر روی کشتی	ر بودی گل بل خارش نهادی	بر بزم از تو تو از من بگوئی	تو خود گنبد منما جی جگر د
چراغی که جها نشتر بر گری	بناد والی بیادش بر روی	با س زده گانی دست کردی	نهان شد لاجرم ز در کجور د
ز مینج بده جز آتش بود	وزان آتش نشاطی خوش بود	از ان آتش بر بد و دود کین	پشیمانی هزار دسودت کین
نخود سیلیت کای شوم ستمکار	پر افغنی تو آن میو و گفتار	کدامین بد زه بر روی	کدامین تو تلقین کرده بود
اگر روزی رسم زدیک انشا	چگونه عذر خواهم ز ان شمشا	سزاوارم بصد چندین گنا	که آب زندگی کم شد ز دستم
پشیمانی همی خورد آن لارا	از ان سختی بسیر سیر دایم	چو بسیاری درین محنت سیر	هم آفرز انسیان شتی بد کرد
ز بس فرار شده با خاک راه	بصد خواری خاک از جاست	بدرگاه همین با تو گذر کرد	ز کار شاه با نور اخبار کرد
دل از موافق شدیدین کار	نوازش کرد و نشدن اود	که صابر شودین غم زدگی	نماند هیچکس جا و بدور سید
نباید تنه و لبت چون گل	که استیز و زود و فکری	چو کوا قتل و خیران بود	که هر کس کو قد خیره و گرا
ز روی مسخ تخمی تا ننگند	نه کاری بر کشاید تا ننگند	مرا و آن که دیر آید فراد	که هر کوز و خود و شد زود
ز غمی بر چون تندی نماید	بگریزار و آنکه بر کشاید	نباید راه رو کوز و در	که هر کوز و در راند زود
خوری که شصت من گیرید	ز شصت پنج من نبود سیر	نشاید دل چنین آریست	ز بی صبری محنت در قضا
توئی که نسل شاهان سوزای	مثل گشتی چنین در عقباری	باید ساختن با دغ و دغی	که عیب است از بر بگان سیر

چو پای پنهان بی شرم بود
 اگر قائل شوی نامت بر ما
 بیاید ساختن با نختی اکنون
 بسا دیبا که با بی سرخ وزرد
 اگر سود می نگر روی وزبان
 چه وقت آید که آب آید سوی
 چو با نوزین سخن بختی فرو
 که می سرور و ان با جهانتا
 اگر چه تا شکیبی ای بری
 دلش با در صبور می نگرند
 این با نوداش دادش بی تو
 یکی ازش بجلوت پیش خود
 کلید گنجش او دلش که بر گریه
 پس درم با تو کار این جهان
 چو من رفتم تو را نسور و کز خوا
 پر گرفت این سخن با نوبت
 چو کجندی بر آمد تا توان
 چو روزی چند بر تن رخسار
 فرو شد آفتابش در سینه
 نیاید شیشه از سنگ برود
 با اول عهد ز نور گهرسین کرد

ز بهر عشق بی آرم بود
 و گر صابر شوی کامت بر ما
 که داند کار فردا چو بود
 کبود و از برق آمد بر نور
 بود ما خورده یعنی کز آن
 بماند دولتت در کارهای
 بت بی صبر شد با صابر
 که از آن شد تفت چون فو
 نشاید خویش را کشتن برید
 ز یاد خسرویش فرسند کرد

هر که عشق بر زودل قرار
 اگر باشی چنین صبر و غم خوار
 بد از نیک آنکی آید پدیدت
 بسا در هر که باشد که در فرسای
 کنون و تو کجایا نیست
 بسی در کار خسرو رخ دید
 وزین در نیز نشا پوز خرد
 تو بودی چون گل سبزه گریه
 درین معنی سخن بسیار گفتند
 شکیباشد درین غم روزگار

کم از شش می نماید روزگار
 سرانجامت بر هوا گذرد
 که قفل از کار یکشاید کفایت
 بود با قوت یا فیروزه آنجا
 که بر ما بد شواری رود
 بسی خواری و دشواری کردی
 بخارا آورد با او نکند
 کنون چون شمع گشتی زرد
 بجغارش غم از دل بر فکند
 نه در تن جان اندر دل قرار
 بدان تا شکند ماه شب افروز
 که عمرش آسین بر دولت
 که ایشیت مرد خواهد عمیر

گفتار در نوحه و زاری کردن
 شیرین در فراق معین بانو
 فرماید

تراددم جهان و زندگان
 می میداورم پادشاهی
 ز غم در شکست آن سیمین
 گل سرخش بزرگن عطران
 تن از جان سپردم جان
 سبز خاک برد از بخت سنگا
 که بازان شیشه را هم سنگ
 با فر عهد هم زمان بگردان

دل از کار جهان بر گزتم
 کنونم نوبت رفتن در آمد
 چنان در تنگ شد آن پا
 درآمد کار اندامش بیستی
 جان از جان شیرین جدا کرد
 فغان زین چیز که زنگباری
 چنین است آفرینش با آفتاب
 بدین عالم که پیش از کلا

امید از زندگانی بر گزتم
 بنیک به جهان بر من سر آمد
 که بر در بخت از زنگ ستاره
 به بیماری کشید از نندستی
 بشیرین هم جهان هم جان
 گوی شیشه کند که شیشه با
 که باشد هر نهاد بر اینها
 مشو غم که مشتی خاک آه

چو

زبادی کو کله از سر کند دور	گیاه آسوده باشد سر و کوه	درین جهان کونبار باد و باد	سپاسش امین که بدینا دود
چرمی چمی درین ام گلپوش	بجز بادی بنی در میان هیچ	چو خرگوشان رو با بان کوه	برو با بازی این خواجه گوش
بسا شیر فکله و گرگ جنگلی	که شد در کارین رو پشلی	نظر کردم ز روی تحریرت	خوشبها چو جان جان خایست
با دل است را غارش خوش خفتند	تا خردست در داس افتند	همیدین جا که نمی خوش گوشت	با دل هستی و آخر خمارت
غم دین خورد که دنیا غم نبرد	که طفل کتبه ماتم نبرد	اگر خواهی جهان در پیش کن	شکم داری نخو هی پیش خورد
گرت صد گنج و کز خود دگر دست	نصیبت از جهان جز شکم	همی تا پای دار و تن دست	نختم با کبر و طبع سستی
و بان خندان نماید خندان	که ماند بر طبیعت شمنند	چو گیر دنیا میدی در دریا	کند راه با آبی را تو اموش
جان ز برت آب تنی کش	بکم خوردن توان ست از کلا	مشور خوار چون کرمان گدا	بکم خوردن جهان بر بند خور
بکم خوردن کی آتیب نگردد	از پر خوردن بوزی صید	چو بر گردد مزاج از استقامت	بمشاری پدید آید است
چو رام آید علف تاراج کرد	بدارد طبع را محتاج کرد	چو باشد خوردن بان گلشکر	نباشد طبع را با گلشکر
چه گلبن بر چه گذاری خند	چه خوردی گر شکر باشد کند	چو دنیا را نخو ای چند جو	بش گونی بگردش چند جو
غم دنیا کسی در دل ندارد	که در دنیا چو ما منزل ندارد	درین دنیا کسی که جای گریخت	نرشتی آب خاکش با گریخت
کمن دل تنگ شخصی تنگ	که بد باشد گل تنگ و دل	جهان از نام آن تنگ دارد	که از بهر جهان از تنگ دارد
فلک ایندما موس فیرنگ	شب روز باقی بار و انگ	ببین الحق که آمد شد گریزند	چو آمد این فرودان بر نشیند
درین دیر کس کس نیست آزاد	نباشد آدمی هرگز بدل شان	درین سیلاس غم کز ما پدر برد	پس چون بنده ماند چون مرد
کی چون خون بند ولی بریزد	چو وارثان آن خون بر خیزد	چو فرزند می با این تنگ تار	که بند وی پدر کش با زاری
بزن تیری بن چرخ چکان	که چندین نسل بر نسل کشان	فلک تا کمان بی زه نگردد	شکا کس بد و فریه نگردد
گوزنی را که ره بر شیر شاه	کیا در زیر بی شمشیر شاه	تو این چون شدی بی مامدین	که داری با دین چاه پیش
سپاسش امین که این دنیا خوار	نکرد از آدمی خوردن فراموش	که امین بیع بر ایگی بیی	کزان بقعه برون با بقعی
جهان آن که دانا نمک گبر	که شیرین نذگانی تلخ نبرد	کسی کش زندگی دارد و دوا	بوقت مرگ خندان چنان عسرت
سزدان جهان کس بر سر	چو از وی نخواهد کرد کس	سرانی که چنین سیر با فسونند	چو گل کردن تا از او کس

اگر و خاطر بود گوید که چون
غم روزی مخور تا روزی
ره آورد عدم ره تو
ببازر اگر آندم مرد با
نظامی با سایش رست
چو بر شیرین بفرگشت
بافش و لایت گشتند
زهر در دانه بردشت با
ز مظلومان عالم چو بر دست
ز عدلش بازتابه شود
فراخی در جهان چندان کرد
درخت بنیت خشیده
بچشم پادشاه فادور
اگر چه دولت کجس و نیا
چو گشت که شاه شیری
ولیک از کار مریم نگدل
چو شیرین از چنین بی
دلش چو چشم خوش خمش
در آن بکمال کو فرامدی کرد
همی ترسید که شود دیده
کند تباروی در کار خسرو

ببگن تا منشی دارم از راه
که خورد روزی سان بقدی
سرت صافی آمد گوهر پاک
بسامر و اگر رویش زرد با
بخشی و بخشایش رست

وگر زاید بود صد مرده
چو نام در جهان پانید
چنین گفتند انانیا
خداوند چو آید پای در
تو رحمت کن بدین شست

که تو بیرون کنی تا او پیش
هم ملک جهان ترزد پیشی
که نیک بد بر گام دید
فندگشتی در آن کرد
بدین عبرت که ستم هیچ
فروغ ملک بر شد

گفتار پادشاهی شستن
شیرین بجای همین با
فرماید

بهر آیین ظلم از دور برد
بیکجا آب خورده گرگ پیش
که بکین غله صد من پیشتر کرد
شده نیکو نیت روزی فرا
که بد را بی کند بر باد
چو بهوشان سرور روی
رسانید از زمین آسمان
که مریم در تعصب شکل بود
نفس ازین حکایت نرفت

سکرم که شمر و روستا
رعیت بر چه بود از دور
چو عینت نیک باشد
فراخیا و تنگیای طرف
چو شیرین از شنش بجز
خبر رسید از هر کار
ز گنج افشانی و گوهر نشاری
ملک با داد بد در دم گند
زدل کوری بکار خود فرو

که بهتر دشت از دنیا دعا
بدین داد و خور و زند
گر خیزد بجای گل گیارا
ز عدل پادشاه خود زند
در آن شاهی دلش زیر و بر
گر کار زندش از خسرو
بجا آورد رسم دستای
که با کس درن از درای
در آن محنت چو خور گل فرو
هم کارش چو زلف اشک
ز مرغی بگه سویر انیس
کزان دعوی کند و لاج
اگر بیدل بود و بیدل

گفتار در رسیدن خبر
شیرین به خسرو

کند ناموس عدلش بی
به تنهایی خورد تیمار خسرو

بخراین طره زنده
نبود از ای سستش

اگر بیدل بود و بیدل

باید

<p>مولای سپرد آن پادشاه بسی بدشت از دیار دنیا وزان خجبان چو دره پابی وزانجا سوی قصر آسجیل بجز بند دانی آخسینه زگر میکان هوادر کار بود کک دانست کاد باز نزدیک بشهر آوردنش خصمت نمی یافت نبودی یک زمان بی باد و لیل چو ایش هم نهانی از بر دیا چو شاهنشاه صبح آید بر دیا بر آمد یوسفی بگریخ در دست در پیروزه گون گنبد کشاد بحال فستخ و پزار نو ستاده قیسرو خاقان و غصوب طرفداران کصف در کشیدند کسی کش در دل آید سر بریدن دران صف کاش از بیم گشتی دور و پیش تخت پا در گشتی زمین باز تخت آرام داد زمین باسید و شمشاد و جان</p>	<p>شش سیاه از صاحب کل ز جنس پار پامان یسبیا کنیزی چند را با خوشتر پس او چار پامان میل در یل لنکستان غم شد آسجینه برو گفتی که گرمی دارا بود بیدار میسر را با کار نزدیک رضن نیز هم خصمت نمی یافت وزان اندیشه می سپید چون</p>	<p>نگلون و نده زخت بر ز گاو گو سفند و پشتر که در هر حال او یار بود دگر ره در صدف شد کو تو از ان در خوش آن سنگ ز روی او که بد خرم سبک ز مریم بود در خاطر هر شک بر نیامی قناعت کرد این نهالی آمدی که گاه شاور</p>	<p>زده شاپور بر فراک است چو دریا کرده کوه و دشت برنج در حش غمخوار بود بناک خیشتن در داد گوهر چو آتشگاه سوید شد فروزا شد آن شک چون آرزو که مریم و روز و شب شد بیاد می دل نهاد از خاک آرزو بعد حله پیام آوردی رخنخواری بخونخواری سپرد سپاه روم زد بر لشکر گیک کشاد ابرو جهان و دنوا زمین کسوده آرشینع میداد سماطی با بگردون در کشید دوازده کوشور جدا دران گستان نمی بسته برود کربندی و مقدان کاسل جان مرد و جوان طبع و جود شد نقش غلامان نقش بود در آید یکی از درخت شاد صاحب لقی صاحبان با</p>
<p>رسیدن خسرو ک بهرام چوینه ب خسرو</p>			
<p>ز پنج نه زلیخا و ارجست ب پیروزی جازا اثر دود نهاده خسرو اخی تخت خسرو یک آماج اربا کا پیشکوه بحیرت پشت پاخی شش دین نیاست از نیاست از نی سخن گزردی سیاب گشتی کشید صف غلامان سر بر رسم خاص ار عام داد</p>	<p>شد از چشم تک نیرنگ ساری زمانه این از غوغا و فریاد سر پرده بسدره بر کشید بر گوشه میا کرده جان ز بس تابان گهر های شب قباست کز بنان چون میل نشته خسرو پرور ز تخت ز خاموشی دیدن ز نیرنگ نفع الباب دولت تا</p>	<p>شده شاهرخ و شاهرخ زده شاپور بر فراک است چو دریا کرده کوه و دشت برنج در حش غمخوار بود بناک خیشتن در داد گوهر چو آتشگاه سوید شد فروزا شد آن شک چون آرزو که مریم و روز و شب شد بیاد می دل نهاد از خاک آرزو بعد حله پیام آوردی رخنخواری بخونخواری سپرد سپاه روم زد بر لشکر گیک کشاد ابرو جهان و دنوا زمین کسوده آرشینع میداد سماطی با بگردون در کشید دوازده کوشور جدا دران گستان نمی بسته برود کربندی و مقدان کاسل جان مرد و جوان طبع و جود شد نقش غلامان نقش بود در آید یکی از درخت شاد صاحب لقی صاحبان با</p>	<p>شده شاهرخ و شاهرخ زده شاپور بر فراک است چو دریا کرده کوه و دشت برنج در حش غمخوار بود بناک خیشتن در داد گوهر چو آتشگاه سوید شد فروزا شد آن شک چون آرزو که مریم و روز و شب شد بیاد می دل نهاد از خاک آرزو بعد حله پیام آوردی رخنخواری بخونخواری سپرد سپاه روم زد بر لشکر گیک کشاد ابرو جهان و دنوا زمین کسوده آرشینع میداد سماطی با بگردون در کشید دوازده کوشور جدا دران گستان نمی بسته برود کربندی و مقدان کاسل جان مرد و جوان طبع و جود شد نقش غلامان نقش بود در آید یکی از درخت شاد صاحب لقی صاحبان با</p>
<p>احوال دیگر</p>			

<p>تو که در تخت پادشاه نشین ملک و لشکر شد از آن حال بیخام چو برآم از جهان پادشاه دعای تازه بر خواندند یک چو خوب دولت باشد یک جهان تا در جهان پادشاه کجا آن تیغ کاشد نور جان اگر برآم چوین وقت ازین بسا گرگ جوان کز او سپید از آن برگرک در یافت سرانجام از شتاب عالم پدید چراغ از چند دهن نو گوید بگردد چو طبیعت سیل دریا چنان خور کز ضرورت های محو بال از آن جوان خود جا چه نیکو دستانی زدند تجدیل در میان دانه دن نه بر تنی از خسی رست بود بدین روی سواد نیرنگی بسیارگی حاصل کرد آن تیغ بیتم در مذهب دولت است</p>	<p>که چو من تحت شد بهرام که پیردن بر درخت انجیره کجا ماند بخسرو تاج تخت شای زور افشاندید هر مرد چو پند چوین شد بخاور شکافی جهان در پیش میکرد پلهای بر درفش گاوایان بسیار بگری صد گویه با فون بسته شد در او پنجه که رو بر دام بیند گرگ های بجای زبیران بدل نمید بسی باشد که از دهن بیرون چو از خون خورد ماشی هم حرام دیگران گردد حلال کش پیش از کلیم خوشترن پایله با پایله قند با قند بگالی تسیان در زندان زیر زودی سرود کاز گز که در زدی المعنی دارد دور بسا جری که آرد چهره که دولت با شکر است</p>	<p>نشا تا از خانه چوین بر آید بدل گها که کار عالم این بزرگانی که پیش شاه بود شهنشه از دل سنگین بام نمایم برآم اگر برآم گورد که تا بر زمانه خوب زن بود کجا آن شیر کوز شیر گیری بسام روانه کوز شیر آوده گروهی کز پیکل گرگ شدند بسا که کز فریاد و گویان ز مغروری کلاه از سر خود خوشه مار نمک خود تازه مخو چندان که فرما کار کرد مقیی را که این دروازه با بقد شغل خود باید زدن ز فرخ شده نهاد نوزندان هر آن کشت تخم کشته بزوان شب روزی که بخش ایشان سپاس این که با خوی چنگ مخو زری مسین کاشید کس نه از آن طواکم کشت</p>	<p>که چوین خانه را دشمن خست چنین بود چنین بود چنین ز سوال جهان آگاه بود مثل ز و برتن چوین بهرام سرانجام از جهانش بگردد فلک چو یک ز چوین تن بود زستی کرد با شیری گری فرب خاک یا نشاد داده بشیر کشش چون سنگ کشت خسومت را شود بر وقت سبا و اسب ز در خوش مغرور نمک باید که نیز از تازه دارد گوارش در دهن مرد اگر کرد غم و شادیش با تازه باید که ز روزی نماند نور با ره و رسم کهن بر باد ز من گفتم که دانه خود خبر ما دو رویش شد که کوشش دعا کجا یک بل بود کا خود که خوش کرد از چه در کرد بصیری خرابی کن تو کشت</p>
--	---	---	--

۷۳

<p>کز دین بخت کرده که بی سزا که باشد خاشی زوغی خوار یا لعن کسی انداختی سنگ کجا طفلان ستمکاری پیش که او چشم باشد بر خوش تو چشم ز اغ بین ناپی طاس عیب دیگران صدر گسا که پیش کسی گوید غیبت که نزد خامستان کم توان بدو خون و صد خرگوش که وقت آید صد خرگوش ز جگ شیر باد نام شیری کز آفتاب در خاکند کز آب خورد و ماه خورد روان کرده ز در گس آب غنای بر لب آواز کرده بخاری سعه بر سر آمد غم دید شیرین بوس است ازان در مان طلب شد کار گرفته بر طبعی چون آب درو طبع از غنای اسازد</p>	<p>بسیم و گلان برین مکن کلخ مشو خاش که بار آرد نگاری چو با او ساختی ناله نجنگ بیاسخ گفت گریبان نهند بگیری بسین در هیچ درویش بنزد چو عیب این چشم کار عیب خویش بکند به فنا حفاقا آینه را این کجاست نشاید دید چشم خویش از خود که چون شیرین آن خسته در آتش دل نند کور خور بر آنکس کوزند لاف داری بار با کم ز خود در نسیجی ننگ آن که با در ستم فرود آمد ز تخت آرزو چهارم روز مجلس آزه کرد خروش جنگ را گریه که چون شنید زوش ساقیان</p>	<p>گویم و ای بر خردای بر گاه میر بالا ترا ز او جی که داری همی بود ازین آشفته ناله زیرین کین کشی چو باشد بچرم پای سراسر ما خود باشد بنزدیدن چشم بد در تو نند بر حرف کس پیوده است به آینه را کن سخت رود که در پس گوید از پیش منید که بر خور بخار در مرد سام که تند آید که ز نهار خوری که از دندان نماید نوک ز کین خسرو آن خسرو شش نام که از بهستی خورد آن شغی بزرگان نختند ز دیدن ز باخت آفتاب گشت در جام می چون شوق در جام کردند زمین گشت از جوهر چون</p>	<p>خوی در گاه آن افتاد ناله چو در بار بر زن موجی داری شنید ستم که در تاریخ عالم پرسیدند که طفلان خوار چو دست از پای ناختند و با عیب نیک مردان دیده ترا حرفی بصد تر ویر مینست ز آینه کم کن عیب جوی چو سایه روی سیاه کنشند مشو غره بدان خرگوش نام در آب زرم رود منگر بخاری بختی بسین در خنده چو کین خوابی خسرو کرد ستیره با بزرگان کم توان چو خسرو گفت سیاسی از نیکی سرور زانده خند بر لب در آن مجلس که با عام کرد بخشیدن در آمد دست طلب فرمود کردن بار در آمد بار چون بیست ساره در آتش جنگ در</p>
<p>گفتار اندر صفت مجلس خسرو و تعریف بار بد گوید</p>	<p>گفتار اندر صفت مجلس خسرو و تعریف بار بد گوید</p>	<p>گفتار اندر صفت مجلس خسرو و تعریف بار بد گوید</p>	<p>گفتار اندر صفت مجلس خسرو و تعریف بار بد گوید</p>